

بِسْمِ اللّٰهِ  
الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ



فشندها • قصه‌هایی از زندگی امام رضا

نویسنده: ابراهیم حسن بیگی

مدیره‌نری: کاظم طلایی

تصویرگر: اسماعیل چشrix

طراح گرافیک: سعید دین پناه

نوبت و سال چاپ: چهارم ۱۳۹۸

قطعه: رقعي / شمارگان: ٧٠٠٠ نسخه

مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۶۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات

شابک: ۹۶۴۰۲۰۹۹۴-۳

قيمة: ١٨٥,٠٠٠ ريال

حق چاپ محفوظ است.

卷之三

ویکی‌سازمانهای رسمی  
[www.samakpl.ir](http://www.samakpl.ir)



110

۳۷۶

نگار: ۰۴۶۶۹۸۸۸

www.Behnasi



۹۱۳۷۵/۴۹۶۹ دفتر مرکزی: مشهد، پلوار سجاد، خیابان میلاد، منطقه ۲.

تلفن و دورنگار: ۳۷۶۵۲۰۰۸

دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۰۴۶۶۹۶۸۸

نشانی اینترنتی: www.Behnashr.com

پست الکترونیک: Publishing@behnashr.com

Digitized by srujanika@gmail.com

Digitized by srujanika@gmail.com

# لذت‌آذن

قصه‌هایی از زندگی امام رضا علیه السلام

ابراهیم حسن بیگی

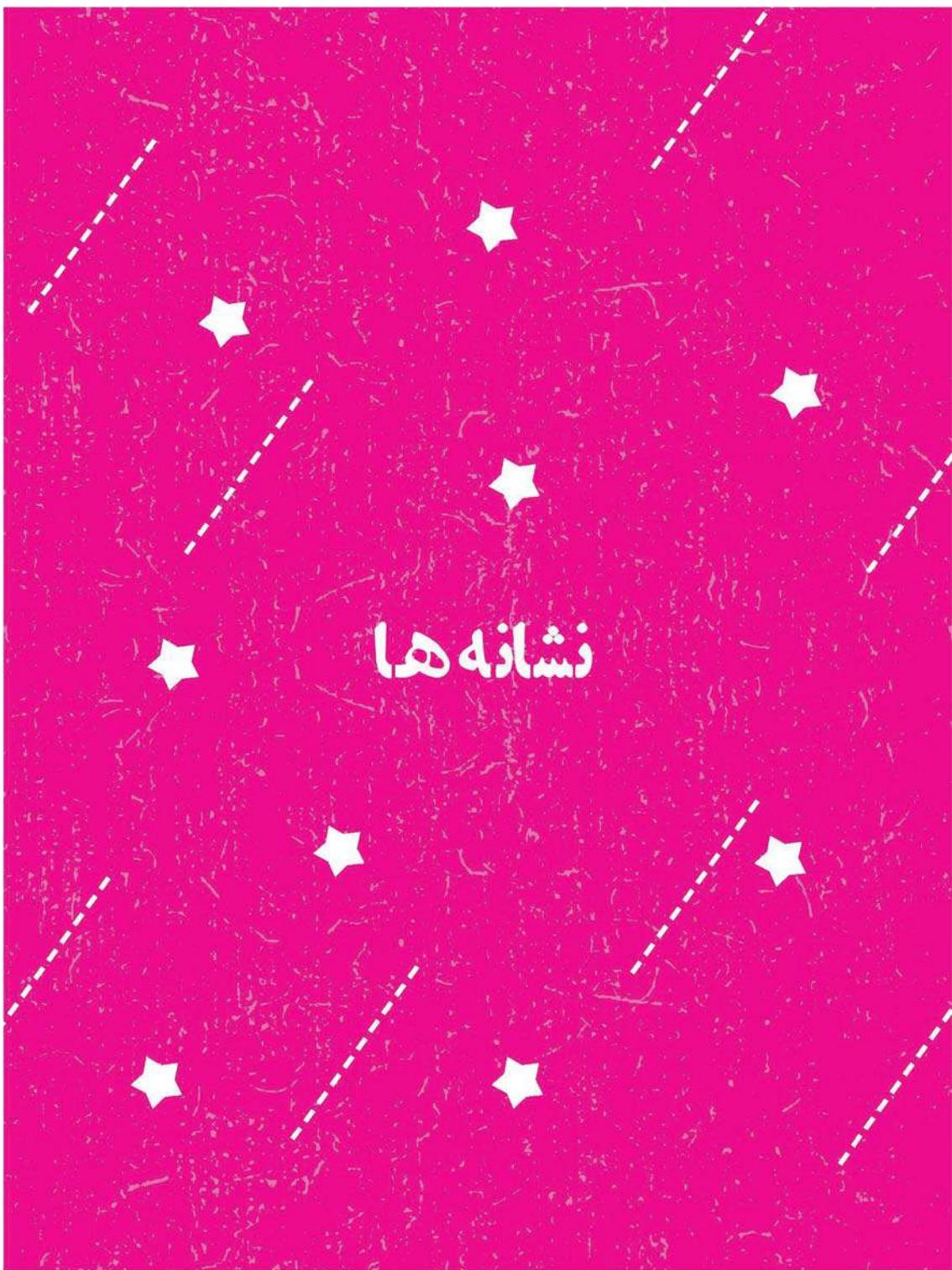
تصویرگر: اسماعیل چشrix



# دشانه

- ۶ | نشانه‌ها
- ۱۲ | غیبت
- ۲۰ | اتفاق
- ۲۸ | هجده عدد خرما
- ۳۴ | مردان حبشی
- ۴۰ | ولیعهدی
- ۴۸ | درد دندان

# زشاده‌ها



## نشانه‌ها

۷

من حسین بن عمرو، وقتی به همراه دوستم عباس وارد  
مدینه شدم، مدتی از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام گذشته  
بود. مدینه غرق ماتم بود. قرار بود یک هفته‌ای در مدینه  
بمانیم، دوستان و اقوام را ببینیم، قبر پیامبر را زیارت کنیم و  
برگردیم. در مکه، خبر شهادت امام موسی کاظم علیه السلام را شنیده  
بودیم. با اینکه وقت مناسبی برای سفر به مدینه نبود، به  
اصرار عباس حرکت کردیم.

در مدینه همه‌جا صحبت از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام و  
مسئله جانشینی او بود. می‌گفتند علی بن موسی الرضا علیه السلام  
به امامت رسیده است. من اورامی شناختم و هر بار که با پدرم  
برای دیدار امام موسی کاظم علیه السلام به مدینه می‌آمدیم، اورانیزدر



کنار پدرش می دیدم. پدرم از ثروتمندان مکه و از یاران امام کاظم علیه السلام بود. او هزار دینار از امام هفتم علیه السلام طلبکار بود؛ اما من قصد نداشتم این پول را از پسرش طلب کنم؛ چون می دانستم که امام علیه السلام این پول‌ها را خرج مردم فقیر مدینه و مسلمانان نیازمند و در راه مانده می‌کرد.

پدرم قبل از مرگ، سفارش او و فرزندانش را به من کرده بود؛ اما من اعتقاد زیادی به پسرش رضانداشتیم؛ به همین دلیل دوست نداشتیم به دیدنش بروم؛ ولی پیش هریک از دوستان و آشنایان که می‌رفتم، از کمالات و معرفت او سخن می‌گفتند و اورا امام برق می‌دانستند. همین مسئله باعث شد که تصمیم بگیرم به دیدنش بروم. به دوستم عباس گفتم: «دل می‌خواهد به دیدن این مرد بروم..»

Abbas با تعجب نگاهم کرد و گفت: «کدام مرد؟!»  
 گفتم: «علی بن موسی رامی گویم. بد نیست حالا که تامدینه آمده‌ایم، سری هم به منزل او بزنم..»

Abbas با ناراحتی گفت: «این چه طرز حرف زدن است؟ تو چگونه جرأت می‌کنی درباره امام مسلمانان، با این لحن صحبت کنی؟!»  
 گفتم: «من هنوز مطمئن نیستم که او امام باشد. باید او را ببینم تا به امامتش ایمان بیاورم!»

Abbas با ناراحتی گفت: «اما من با تو به منزل امام نمی‌آیم؛ چون شرم دارم که با آدمی مثل تو، به منزل امام بروم!»

عباس این را گفت و راهش را از من جدا کرد و رفت. از این کارش چندان تعجب نکردم؛ چون می‌دانستم که او تعصّب زیادی به اهل بیت دارد. راه خانهٔ علی بن موسی الرضا علیه السلام را در پیش گرفتم. خانهٔ او نزدیک مسجدالنبی بود. تردید داشتم که مرا بشناسد و به جا آورد. با احتیاط وارد حیاط شدم و از غلامی پرسیدم: «آیا می‌توانم به ملاقات آقا بروم؟»

غلام با خوش‌رویی پاسخ داد: «بله! آقا در اتاق نشسته‌اند و در حال صحبت با عده‌ای از یارانشان هستند.»

گفتم: «عیبی ندارد. قصد من فقط دیدن ایشان است.»

غلام مرا به اتاقی برد. علی بن موسی الرضا علیه السلام بالای اتاق نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. دو طرفش هم هفت‌هشت نفر نشسته بودند که من هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌شناختم. آقا به محض اینکه چشمش به من افتاد، با خوش‌رویی گفت: «خوش آمدی حسین بن عمره.» سپس مرا در کنار خود نشاند و از حالم و نیاز مسیر سفرم پرسید و گفت: «خدا پدرت را بی‌amarzd که مرد خوب و خدابرستی بود.»

سپس دستور داد آبی خنک برایم بیاورند. آنگاه مرا به اطرافیانش معرفی کرد و بار دیگر از پدرم یاد کرد و پرسید: «پدرم چه مقدار پول به پدرت بدهکار بود؟»

با اینکه می‌دانستم؛ در این باره حرفی نزدم و گفتم: «برای گرفتن

## نشانه‌ها

۱۰

قرض پدرم به اینجا نیامده‌ام. پدرم این پول را بخشیده است و ما  
چیزی از شما طلبکار نیستیم.»

امام علی<sup>ع</sup> گفت: «اما بدان که بخشش مال به خاندان ما جایزنیست و  
من همین امروز بدھی پدرم را به تو خواهم داد..»

گفتم: «اما این مسئله بین پدران ما بوده و آن‌ها هردو از دنیا رفته‌اند..»  
حضرت فرمود: «من خلیفه و جانشین پدرم هستم و بر من واجب  
است که بدھی مال او را بپردازم..»

همین که شنیدم که او خود را جانشین پدرش می‌نامد، تصمیم  
گرفتم نشانه‌ای از امامت، از او طلب کنم؛ اما دو دل بودم که بپرسم  
یانه! ناگهان او چیزی گفت که شگفت‌زده شدم.

گفت: «ای حسین! شخصی همراه توبه مدینه آمده است که عباس  
نام دارد. او کجاست و چرا به دیدن ما نیامده؟»  
پاسخ دادم: «بله. او از دوستان من واژ علاقه‌مندان شماست..»

فرمود: «به او بگو از تو خشمگین نباشد..»

پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید که او از من ناراحت و دلخور است؟!»  
امام علی<sup>ع</sup> تبسمی کرد و گفت: «یکی از نشانه‌های امامت که توبه آن  
شک داشتی، همین است که ما چیزهایی می‌دانیم که مردم عادی  
نمی‌دانند..»

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و افزود: «تو مرد خوبی هستی حسین.  
درست مثل پدرت. او هم مرد بسیار خوبی بود. حال اگر عباس را

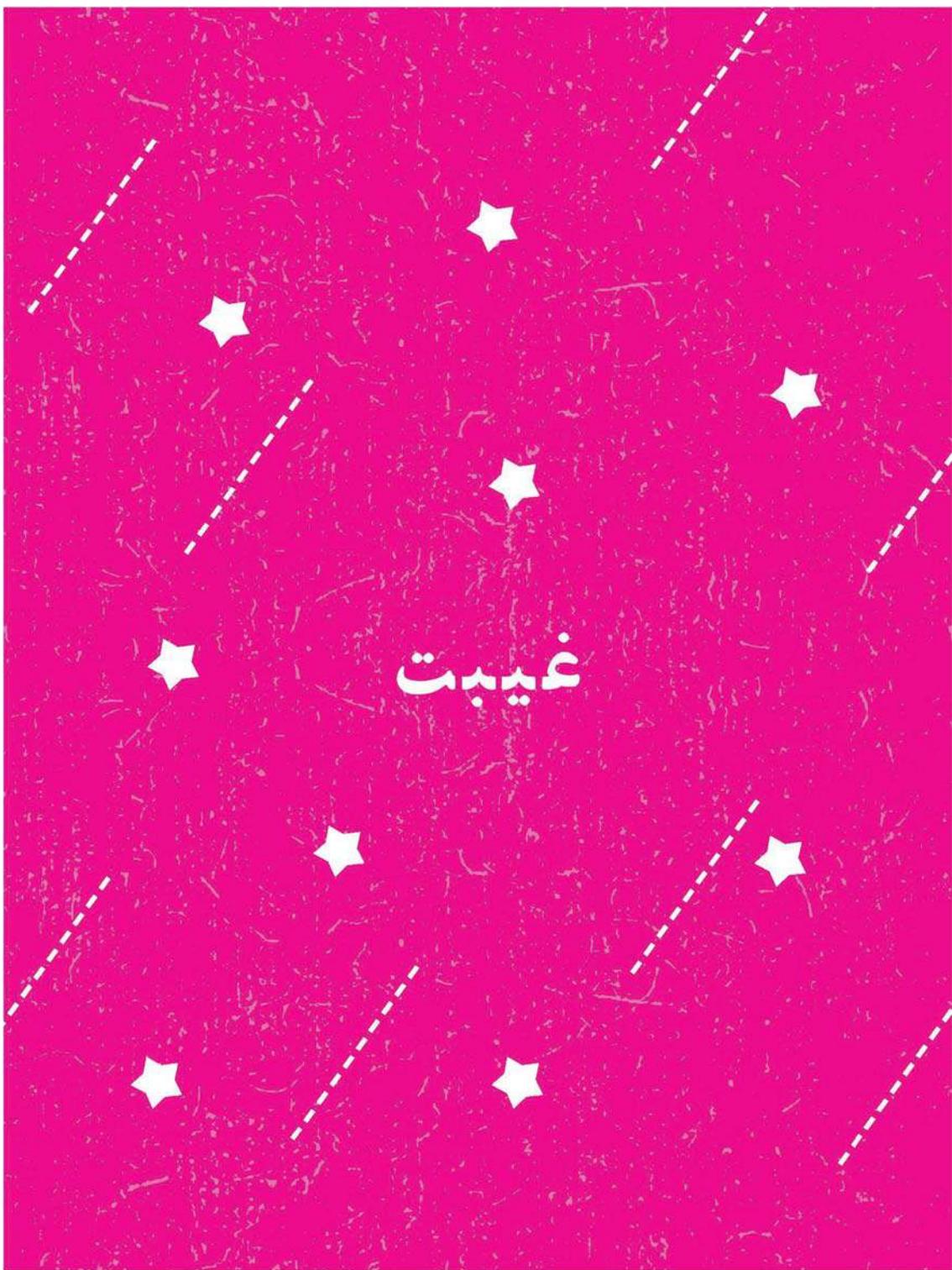
## نشانه‌ها

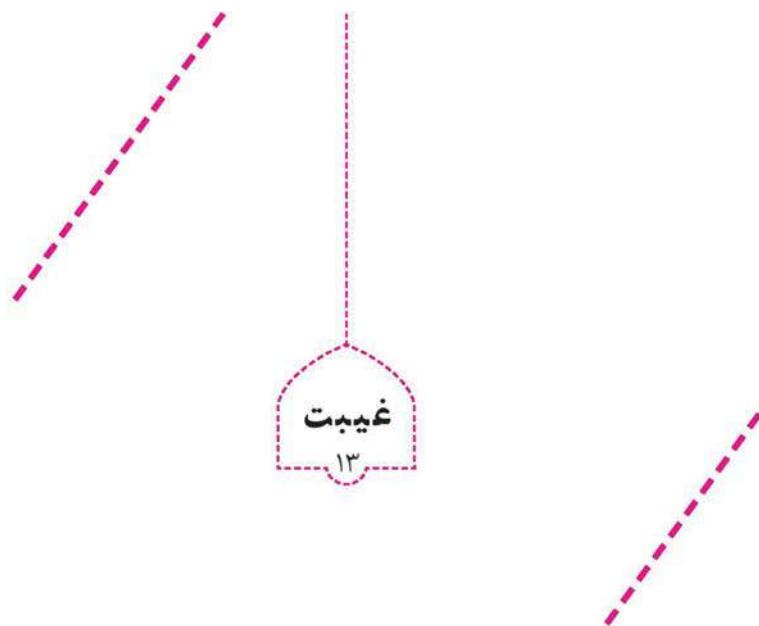
۱۱

دیدی، سلام مرا به او برسان و بگو من تظر دیدن ش هستیم.»  
موقع خدا حافظی، امام علیه السلام هزار دینار بدھی پدرش را به من داد. از  
گرفتن آن سر باز زدم؛ اما آن حضرت اصرار کرد و من ناچار پذیرفتم؛  
سپس خدا حافظی کردم و از منزل امام بیرون آمدم؛ درحالی که از  
خودم و از قضاوتم درباره امام خجالت می‌کشیدم. همین طور از  
دوستم عباس که باید هر چه زودتر او را پیدا می‌کردم و ماجرا را به  
او می‌گفتم و می‌گفتم که حالا من، بیش از تو به امامت حضرت  
علی بن موسی الرضا علیه السلام ایمان دارم!



غیبت





من یونس بن عبدالرحمن بصره‌ای، از گرمای تابستان کلافه شده‌ام. چند روزی است که گرمای مدینه به اوچ خود رسیده. طاقتم طاق شده و دلم برای هوا شرجی و نسیم دریای بصره تنگ شده است.

اما امروز آنچه بیشتر از گرمای تابستان آزارم می‌دهد، مسئله نمک‌نشناسی برخی دوستان و آشنایان است. کسانی که نمک می‌خورند و نمکدان می‌شکنند! خدامی داند از بیشتر کسانی که به آن‌ها خوبی کرده‌ام، بدی دیده‌ام و در دنک تراز همه این‌که عده‌ای رُودرُزو با آدم خوب‌اند؛ یعنی خوش‌بیش می‌کنند و ظاهراً احترام آدم را دارند؛ اما پشت سر بیدگویی می‌کنند و دست از غیبت و تهمت بر نمی‌دارند.

در مدینه افراد زیادی مرا می‌شناسند. از وقتی که شهرم بصره را به مقصد مدینه ترک کردم، بسیاری از بزرگان بصره به دیدن آمدند. یونس بصره‌ای کسی است که به لطف خدا، اهل ایمان ازاو به نیکی یاد می‌کنند؛ اما امان از دست عده‌ای دوست‌نمای نه دوستی‌شان پیداست و نه دشمنی‌شان مشخص است. آن قدر دلم از این دورویی‌ها گرفته که حسابی کلافه‌ام. حوصله نشستن در خانه را ندارم. بیرون می‌روم و بی‌هدف قدم می‌زنم. ناگهان به سوی منزل امام کشیده می‌شوم. این چند روز، امام را جز در مسجد ندیده‌ام. فکرمی‌کنم بهتر است با ایشان کمی درد دل کنم. شاید دلم باز شود و این فکرهایی که مثل خوره به جانم افتاده است، از دلم بیرون برود. وقتی وارد می‌شوم، امام با خوش‌رُویی جوابم را می‌دهد و حالم را می‌پرسد. می‌خواهم بگویم حال خوشی ندارم و سر درد دلم را باز کنم؛ اما می‌بینم چند نفری از دوستان در کناری نشسته‌اند. ناچار حرفی نمی‌زنم و تنها با گفتن: «خوب! امشکلی نیست.» می‌نشینم. امام دستور می‌دهد برایم آب بیاورند؛ آبی خنک و گواراست. وقتی آن را می‌نوشم، برحسین علیه السلام و تشنگان کربلا سلام می‌دهم و آهی از ته دل می‌کشم. امام نگاهم می‌کند. تبسمی بر زیبایی چهره‌اش می‌افزاید و می‌گوید: «یونس! بدان که من بر احوالات قلبی ات آگاهم و دوستت دارم؛ چون از دوستداران پیامبر و اهل بیت او هستی.» از اینکه امام نزد دیگران از من تعریف کرد، شرمنده می‌شوم و

در عین حال دلم کمی آرام می‌گیرد. می‌گوییم: «من بندۀ کوچک و ناچیز‌خدایم؛ اما خوش‌حالم که لطف و عنایت امام بزرگواری چون شما، شامل‌حالم می‌شود.»

امام که گویا پیش از آمدنم، درباره مسئله‌ای علمی، برای جمع صحبت می‌کرده، به سخنان خود ادامه می‌دهد. من با اینکه گوش به سخنان امام سپرده‌ام، حواسم به حرف‌های چند لحظه‌ی پیش امام است و اینکه آن حضرت به کدام احوالات درونی من آگاه بوده است و چرا بدون مقدمه مراستوده است. من در این فکرها هستم که خادم امام وارد می‌شود و با عذرخواهی می‌گوید: «عده‌ای از اهالی بصره به دیدن‌تان آمده‌اند و اجازه ورود می‌خواهند.»

امام می‌پرسد: «چند نفرند؟»

خادم پاسخ می‌دهد: «چهار نفر.»

امام می‌فرماید: «برای چهار نفر در اتاق جا هست؛ پس بگویید داخل شوند.»

با شنیدن این حرف، به در خیره می‌شوم. دلم می‌خواهد بدانم از همسه‌ریان من، چه کسانی آمده‌اند؛ اما امام می‌گوید: «یونس! برخیزو به اتاق مجاور برو و تا من صدایت نزدم، از اتاق بیرون نیا.» از این سخن امام تعجب می‌کنم و نمی‌دانم چرا امام فقط به من امر فرمود که از اتاق بیرون بروم. این چهار نفر چه کسانی هستند که امام نمی‌خواهد من با آن‌ها روبه‌رو شوم؟ امام که هنوز آن‌ها را

نديده‌اند! چه سری در اين کار نهفته است؟ پرسش‌های بی‌پاسخ زيادي به ذهنم مى‌رسد. امام چشم به من مى‌دوزد، تبسمی مى‌کند و مى‌فرماید: «دلیلش را بعداً مى‌گويم. حالا به اتاق مجاور برو!». من زيرباران نگاه‌های شگفت‌زده کسانی‌که در اتاق نشسته‌اند، از جابرمی‌خizم و به اتاق مجاور مى‌روم؛ اما در اتاق را کاملاً نمى‌بندم. صدای «يا الله» و «سلام» مردان بصره‌ای را مى‌شنوم؛ اما از صدایها نمى‌توانم تشخيص بدhem چه کسانی هستند. از لای درهم، هیچ‌یک از میهمانان دیده نمى‌شوند.

اول يکی از آن‌ها شروع به حرف‌زندن مى‌کند؛ البته بدون اينکه خودش را معرفی کند. معلوم است که امام او را می‌شناسد. به نظرم رسد که از طرف مردم بصره‌آمده‌اند تا برخی مشکلات دینی مردم را با امام درمیان بگذارند. امام به حرف آنان گوش مى‌دهد و توصیه‌های لازم را بیان می‌کند. ناگهان اسم خودم را از زبان يکی از آن‌ها می‌شنوم. او از من بدگویی می‌کند. حرف‌هایي می‌زند که پایه و اساسی ندارد. او دروغ‌هایي می‌گويد که از تعجب شاخ درمی‌آورم! نمى‌دانم چگونه به خود اجازه داده است که از من، نزد امام بدگویی کند. دلم می‌خواهد جلو بروم و دروغ‌های او را بر ملا کنم؛ اما امام فرموده‌اند تا صدایم نکنند، از اتاق بیرون نیایم. بااحتیاط در را کمی بازمی‌کنم و نگاهی به اتاق می‌اندازم. دو تن از آن‌ها را می‌شناسم: از کارگزاران حاکم بصره‌اند و از دوستان قدیمی خودم که بارها به آن‌ها محبت نموده

## غیبیت

۱۷

و حتی نزد حاکم سفارش آن‌ها را کرده‌ام. حالا آن‌ها چه می‌گویند! من که مدت زیادی آن‌ها را ندیده‌ام. اللہ اکبر! این‌همه دورویی برای چیست؟! دلم می‌خواهد یقه‌شان را بگیرم و نزد امام، دروغ‌هایشان را برملا کنم. خیلی سخت است که سکوت کنم؛ اما چاره‌ای نیست و باید از دستور امام اطاعت کنم. امام به آن‌ها گفت: «شما درباره یونس اشتباه می‌کنید. سال‌هاست که من او را می‌شناسم. او از مردان نیک خداست. آنچه درباره او می‌گویید، خطاست!» از تعریف‌های امام خوش می‌آید. کمی آرام می‌شوم. انتظار می‌کشم که آن‌ها هرچه زودتر بروند و من نزد امام از خودم دفاع کنم.



بالاخره انتظارم به پایان می‌رسد. آن‌ها از اتاق خارج می‌شوند. امام مرا صدا می‌کند و با دیدنم لبخندی می‌زنند و می‌فرماید: «بنشین یونس.»

می‌نشینم و می‌گویم: «یا بن رسول الله! این مردان، دروغ‌گویانی بیش نبودند. آن‌که از من بد می‌گفت، از دوستان من است. چه محبت‌هایی که به اوروانداشته‌ام، آن وقت...!»

امام می‌فرماید: «ای یونس! ناراحت و خشمگین نباش. مردم هرچه می‌خواهند، بگویند. این‌گونه صحبت‌ها نباید برای تو اهمیتی داشته باشد. مهم این است که تو بتوانی با اعمالت و گفتارت، رضایت خداوند را به دست آوری..»

می‌گوییم: «همیشه از این حرف‌ها، دلم به درد آمده است. آن‌ها که از خدا نمی‌ترسند، در برابر آدم، اظهار دوستی می‌کنند؛ اما در پشت سردشنام می‌دهند و دشمنی می‌ورزند!»

امام می‌فرماید: «اما یونس! هنگامی که تو سنگ گران‌بهایی در دست داری، اگر مردم بگویند کلوخی در دست توست یا اگر کلوخی در دست داشته باشی و مردم بگویند که ڈر گران‌بهایی در دست داری، چه تأثیری در اصل قضیه و اعتقادات و افکار تو خواهد داشت؟ در حالی که خودت بهتر می‌دانی چه چیزی در دست توست؟ پس هیچ وقت فراموش نکن که به حرف‌های مردم، تا اندازه‌ای بها بدھی که در مسیر حق باشد. من از تو راضی‌ام؛ چون خدا از تو راضی است.

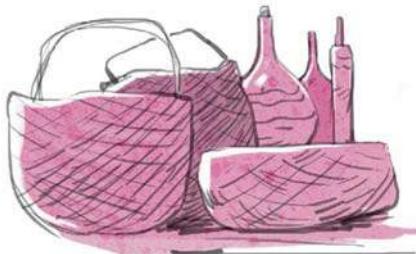
## غیبیت

۱۹

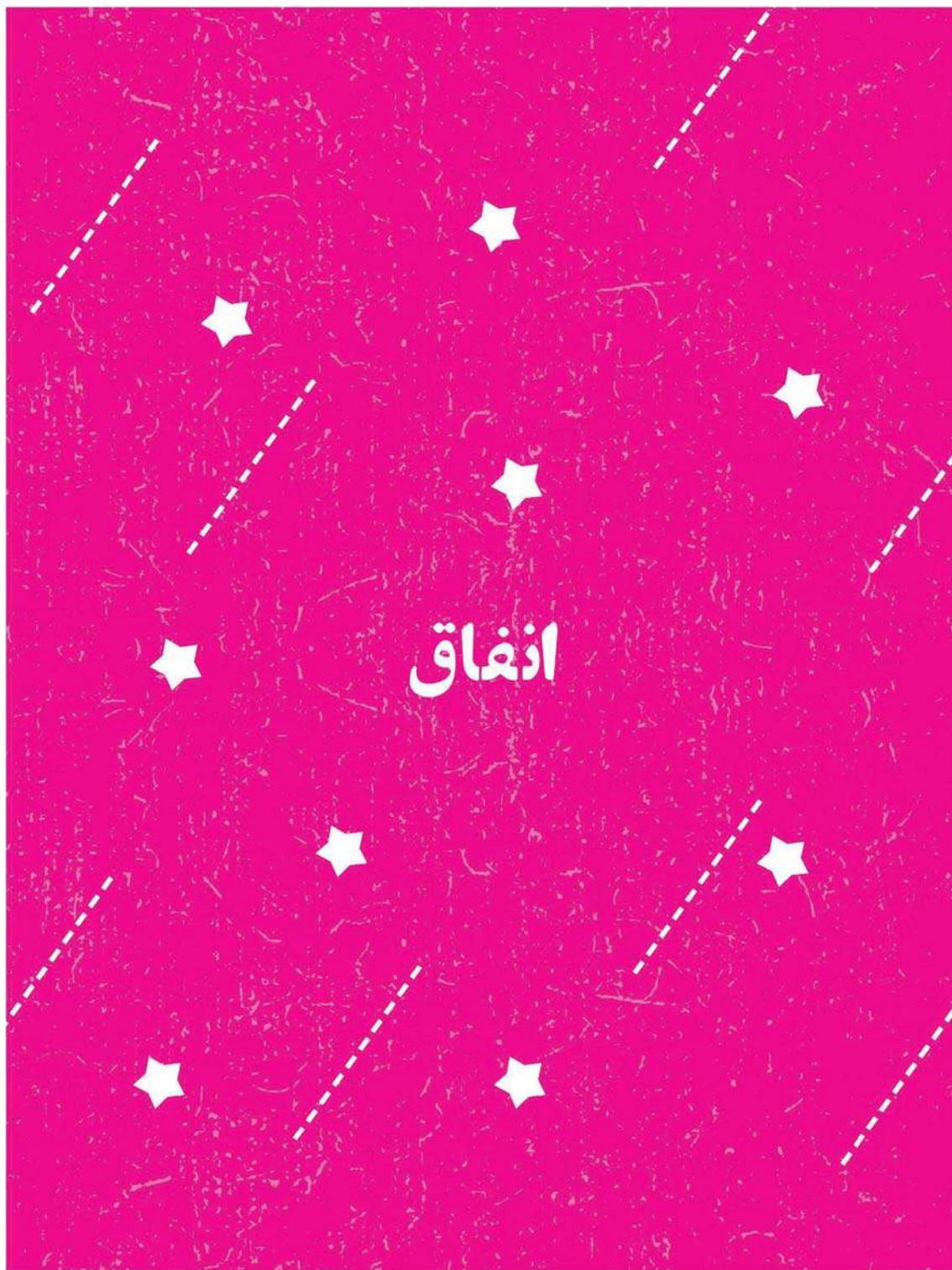
هرگز قلبت را که جایگاه محبت خداست، با این سخنان بیهوده،  
مکدرنکن!»

امام سخنان دیگری نیز می‌گوید که آرامم می‌کند. حالا دیگر کلافه و  
سردرگم نیستم. حق با امام است و من نباید زندگی، افکار و عقاید  
را با سخنان پوج دیگران خراب کنم؛ چون به قول امام، هر کسی بهتر  
می‌داند که در دست‌هایش سنگ دارد یا گوهر.

وقتی از منزل امام خارج می‌شوم، نه گرمای هوا کلافه‌ام کرده و نه  
حرف‌های مردمانی از آن دست؛ بنابراین با آرامش خاطر، در کوچه‌های  
مدینه قدم می‌زنم و خدا را شکرمی‌کنم که در دوران حیاتم، با امامی  
محشورم که چراغ روشن و راهنمای خوب ما در زندگی است.



اذفان



## انفاق

۲۱

من سلیمان بن جعفر، آن روز با یکی از دوستانم از کوچه‌های  
مدینه می‌گذشتیم. برای نماز عصر عازم مسجدالنبی بودیم.  
در بین راه، پیرمرد گدایی از ما کمک خواست. هردو بی‌تفاوت  
از کنارش گذشتیم؛ اما هنوز صدایش را می‌شنیدیم که در  
حق انفاق کنندگان دعا می‌کرد. ناگهان دست دوستم را گرفتم  
وازا و خواستم باشد. بعد به طرف مرد گدا برگشتم. دست  
به جیب بردم، در همی بیرون آوردم و به دست مرد گدا دادم و  
گفتم: «این پول را به تو می‌دهم تا در حق من دعا کنی.»  
مرد گدا دعا کرد و ما دوباره به راه افتادیم.  
در بین راه خوشحال بودم که با این کار نظر دوستم را به  
خود جلب کرده‌ام. او همیشه فکرمی کرد که من آدم خسیسی

هستم و به دیگران کمک نمی‌کنم. رو به او کردم و پرسیدم: «تو چرا به این پیرمرد بیچاره کمک نکردی؟!»

دوستم گفت: «چون به اندازه کافی پول نداشتم. تازه اگر هم داشتم، به گونه‌ای به او کمک می‌کردم که در انتظار عموم نباشد.» گفتم: «چه فرقی می‌کند در کجا باشد؟ اتفاقاً باید در انتظار عموم باشد تا دیگران ببینند و یاد بگیرند اتفاق کنند!»

دوستم گفت: «من از حضرت امام رضا علیه السلام شنیدم که توصیه می‌کردند اتفاق تا حد امکان، پنهانی باشد و تنها برای رضای خدا.» دیگر حرفی نزدم؛ چون گمان می‌کردم دوستم از اینکه من اتفاق کرده‌ام واواین کار را نکرده است، حسadt می‌کند.

نماز عصر را در مسجد به امامت آقا امام رضا علیه السلام خواندیم. بعد از نماز، طبق معمول، امام در پله اول منبر نشستند و به سوالات مردم پاسخ گفتند. پرسش‌های آن روز بیشتر درباره مسئله حلال و حرام بود. امام سؤال‌ها را می‌شنیدند و یکی یکی پاسخ می‌دادند، تا اینکه مردی لاغر و نحیف، از میان جمع بلند شد و پس از آدای سلام، حضرت را مخاطب قرارداد و گفت: «یا بن رسول الله! من مردی از خراسانم. از ایران آمده‌ام و هم‌اکنون عازم مکهٔ معظمه هستم. پول و آذوقه سفر خود را از دست داده‌ام و در حال حاضر چیزی برایم باقی نمانده است تا به دیار خود بازگردم. اگر ممکن است، به من کمک کنید تا به وطن خویش برگردم؛ ولی چون مستحق گرفتن صدقه

## انفاق

۲۳



نیستم، وقتی به شهر خودم رسیدم، آنچه را به من لطف کرده‌اید، از طرف شما، در راه خدا، به فقر اصادفه خواهم داد.»

همه چشم به مرد خراسانی دوخته بودیم که از راه دوری آمده بود و درخواست کمک می‌کرد. اگر به اندازه کافی پول همراهم بود، از جا برمی‌خاستم و هزینه سفر او را می‌دادم تا همه ببینند که من در انفاق و کمک به دیگران، خست به خرج نمی‌دهم.

امام خطاب به مرد خراسانی فرمود: «خداآوند تو را مورد رحمت خودش قرار خواهد داد. فعلًاً بنشین تابع...»

سپس مشغول گفت‌وگو با اهل مجلس شد و به سؤال‌های آنان پاسخ داد. من دلم به حال مرد خراسانی سوخت و تعجب کردم که چرا امام کمک‌کردن به او را به تأخیر انداخت. فکر می‌کردم امام حداقل پنجاه درهم به مردی که از راه دور آمده و در کشوری غریب، پول و سرمایه سفر خود را از دست داده بود، کمک خواهد کرد. دلم می‌خواست این مسئله را از امام بپرسم. تصمیم گرفتم بعد از رفتن آن مرد، این مسئله را به طور خصوصی از امام سؤال کنم.

کم کم مردم، مسجد را ترک کردند. تنها امام، من و دوستم، مرد خراسانی و دو تن از یاران نزدیک امام در مسجد مانده بودیم. ناگهان امام از جا برخاستند و به اتفاقی که بالاتر از محراب بود، رفته‌ند و از همانجا صدای زندن: «آن مرد خراسانی کجاست؟»

مرد خراسانی از جا بلند شد و پاسخ داد: «من اینجا هستم.»



## انفاق

۲۵

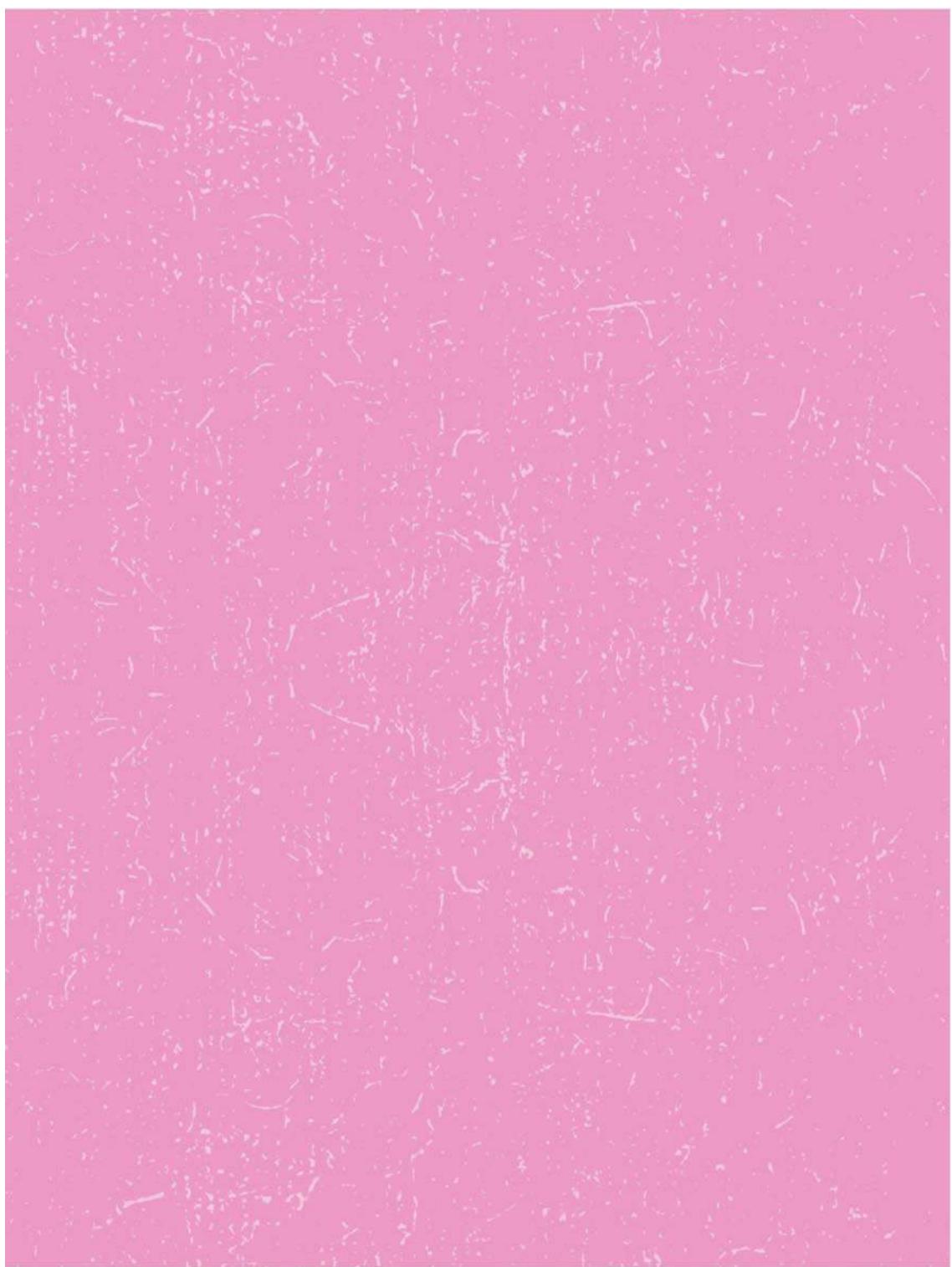
امام او را به نزد خود فراخواند. با کنجکاوی به اونگاه کردم. پشت در اتاق ایستاد. تنها دست امام از پشت در بیرون آمده و صدایش را شنیدم که فرمود: «بیا برادر! این دویست درهم را بگیر و آن را صرف هزینه سفر خود کن تا به ایران برسی. لازم هم نیست آن را صدقه بدھی. من این پول را به خودت هدیه می‌دهم.» مرد خراسانی خواست دست امام را ببوسد؛ اما امام اجازه نداد و فرمود: «بهتر است زودتر بروی. دست خدا به همراه است.» مرد خراسانی پول‌ها را گرفت، خدا حافظی کرد و از مسجد بیرون رفت. امام از اتاق بیرون آمد و نزد ما نشست. من که از این شیوهً انفاق امام تعجب کرده بودم، پرسیدم: «یا بن رسول الله! جان من فدایت باد. چرا این طور پنهانی به او کمک کردید؟» حضرت فرمود: «چون نخواستم آن شخص غریب، نزد من سرافکند و خجل شود و احساس ذلت و خواری کند.» پرسیدم: «مگرچه عیبی دارد در برابر چشم دیگران به افراد نیازمند کمک کنیم؟ اتفاقاً این کار باعث می‌شود که دیگران هم، ببینند و یاد بگیرند.»

امام سرش را تکان داد و گفت: «ای سلمان! مگر نشنیده‌ای که پیامبر اسلام فرموده‌اند: هر کس کار نیکی را دور از چشم و دید دیگران انجام دهد، خداوند متعال ثواب هفتاد حج به او عطا می‌کند و هر کس کار نشت و ناروایی را آشکارا و در برابر چشم مردم انجام دهد، خوار و

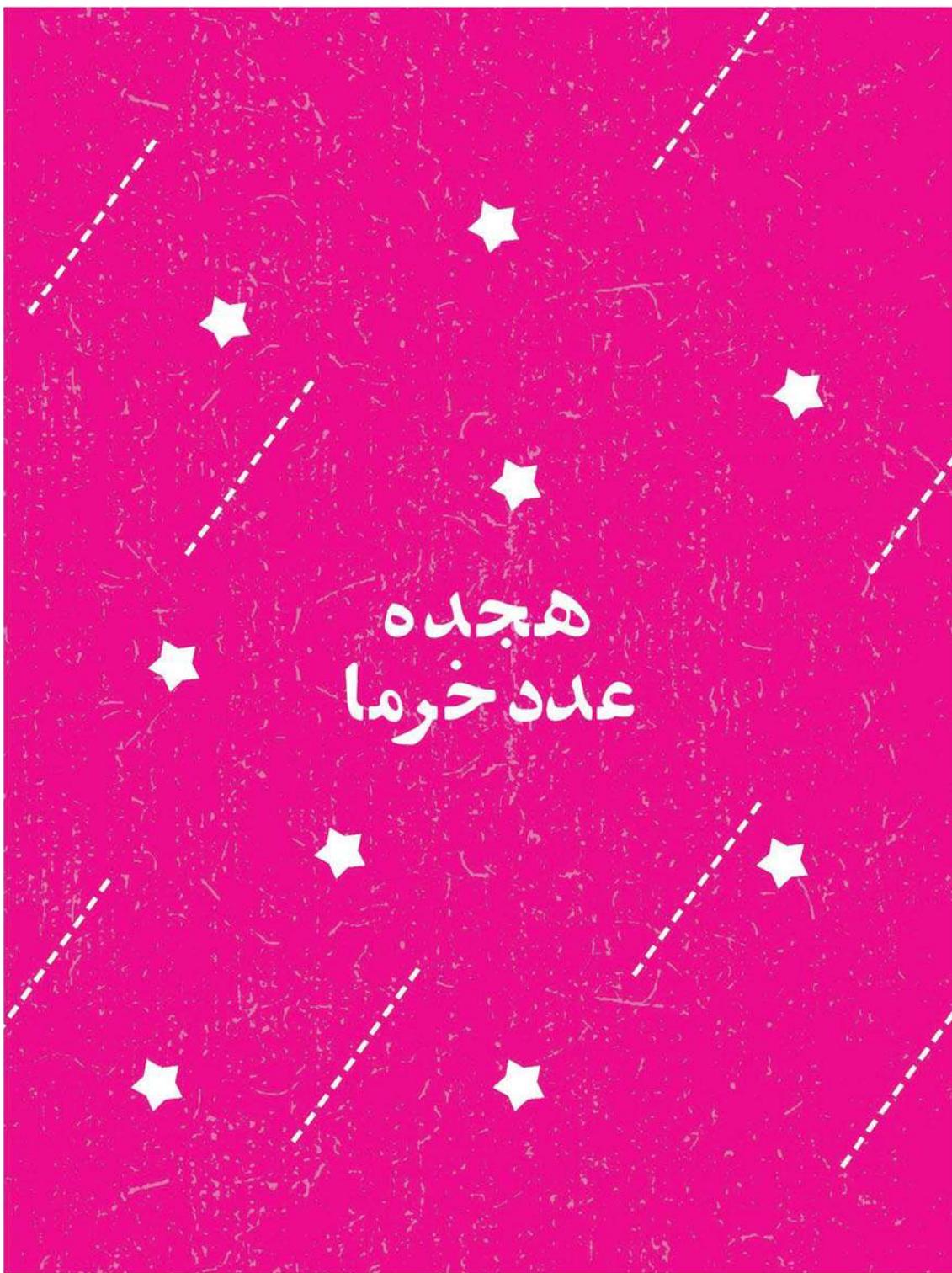
ذلیل می‌شود..»

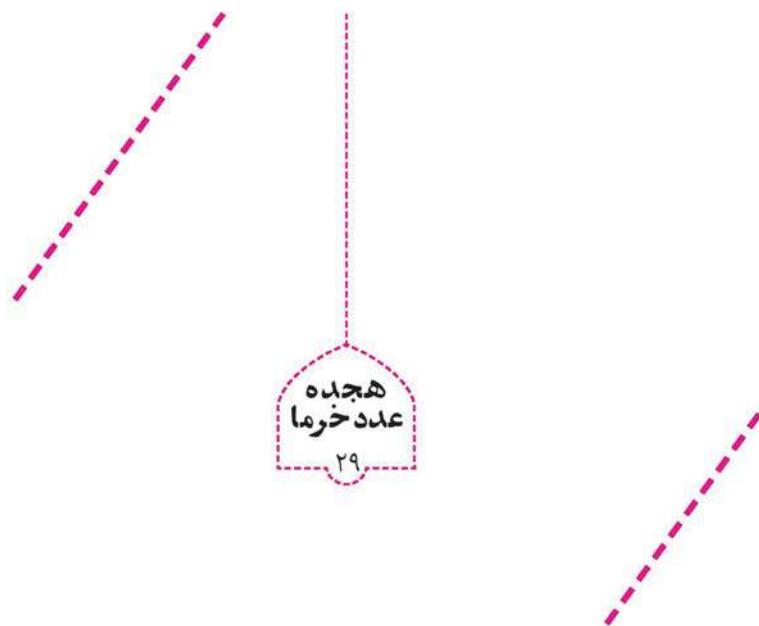
آنگاه امام لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، سپس رو به من کرد و فرمود: «ای سلمان! هرگز برای رضای غیرخدا، انفاق نکن که اگر چنین کنی، پول خود را به هدرداده‌ای..»

با این جمله امام، به یاد ساعتی پیش افتادم که برای جلب نظر دوستم، درهمی به مرد گدا کمک کرده بودم. انگار امام آن صحنه را دیده بود و از قلب و نیت من خبرداشت. با شرمندگی سرم را به زیرانداختم؛ حتی جرئت نکردم به دوستم که زیرچشمی داشت مرا می‌پایید، نگاه کنم.



هجدہ  
عدد خروما





من محمد قرضی، خدارا شاکرم که همه عمر پنجاه ساله ام را در راه خدمت به اسلام صرف کرده ام؛ اما همیشه دوست داشته ام بدانم خداوند، اعمال مرا پذیرفته است یانه. راستیش می ترسم اعمال من به ریا و خود پسندی آلوده شده باشد. می دانم اعمال خیرما، اگر به خاطر رضای خدا نباشد، هیچ ارزشی ندارد. این مسئله مدت ها فکر مرا به خود مشغول کرده بود، تا اینکه آن سال به سفر حج مشرف شدم.

یک روز که از حرم برمی گشتیم، آنقدر خسته بودم که دلم می خواست جای دنجی پیدا کنم و کمی بخوابم. تامحل اقامت، راه زیادی بود و من خسته تراز آن بودم که با پای پیاده به آنجا بروم. نگاهی به اطرافم انداختم. چشمم به گلستانه های

مسجدی در صد قدمی ام افتاد. به طرف مسجد رفتم. مسجد «جحفه» بود. وارد شدم؛ سپس دو رکعت نماز تحيّت مسجد را خواندم و در گوشه‌ای دراز کشیدم تا خوابم بُرد. در خواب دیدم که بازهم در سفر حج هستم؛ اما این بار زمان به عقب بازگشته بود. مکه شهر کوچک‌تری بود و افراد کمتری در حال طواف کعبه بودند. تازه اعمالم را انجام داده بودم که دیدم عده‌ای بالاتراز چاه زمز، دورهم جمع شده‌اند. فکر کردم باید شخص مهمی در آنجا باشد. کنچکاو شدم. جلوتر رفتم. دیدم پیامبر ﷺ در میان جمع مسلمانان نشسته است و مردم به دورش حلقه زده‌اند. با دیدن پیامبر را شادمانی جلو رفتم. به سختی از میان مردم راه باز کردم و خودم را به صاف اول جماعت رساندم. با شور و شوق به پیامبر خیره شدم. باور نمی‌کردم که نزد پیامبر اسلام ایستاده باشم.

پیامبر داشتن درباره اعمال حج برای مردم صحبت می‌کردند. ناگهان چشم‌های پیامبر به من خیره شد. لحظه‌ای نگاهم کرد، سپس فرمود: «ای محمد قرظی! تو هم اینجای؟»

گفتم: «بله، یا رسول الله.»

فرمود: «من از تو راضی‌ام. ان شاء الله خداوند نیاز تو خشنود باشد.»

گفتم: «من بنده ناجیز خدا و دوستدار شما و اهل بیتتان هستم.»



## هجده عدد خرما

۳۱

پیامبر ﷺ فرمود: «با آنچه در حق فرزندانم انجام دادی، خداوند و مرا خشنود ساختی..»

سپس طبق خرمایی که در برابر آن حضرت بود، نظرم را جلب کرد.

توی دلم گفتum: «کاش می شد چند تا از این خرمها را می خوردم!»

انگار پیامبر حرف دلم را شنید! فوراً مقداری خرما از طبق برداشت





و به من داد. خرماها را شمردم. هجده عدد بود، با خودم فکر کردم:

«لابد بیش از هجده سال از عمرم باقی نمانده است!»

ناگهان از خواب بیدار شدم. نه از پیامبر خبری بود و نه از خرماها!

از اینکه پیامبر را در خواب دیده بودم، خوشحال شدم، به دیوار مسجد تکیه دادم و خوابم را مرور کردم.

ناگهان سؤال‌هایی به ذهنم رسید. پیامبر از کدام کارمن اظهار رضایت

می‌کرد؟ شاید منظور ایشان سفری به کربلا و تعمیر بخشی از حرم

امام حسین علیه السلام بوده؛ چون بار آخری که به زیارت امام حسین علیه السلام

رفتم، دیدم به علت زیادی زائران و کمبود جا، مردم به سختی موفق

به زیارت می‌شوند. این بود که هرچه پول به همراه داشتم، خرج

حرم امام کردم. دیوار جنوبی صحن را برداشتیم و اطراف ضریح را

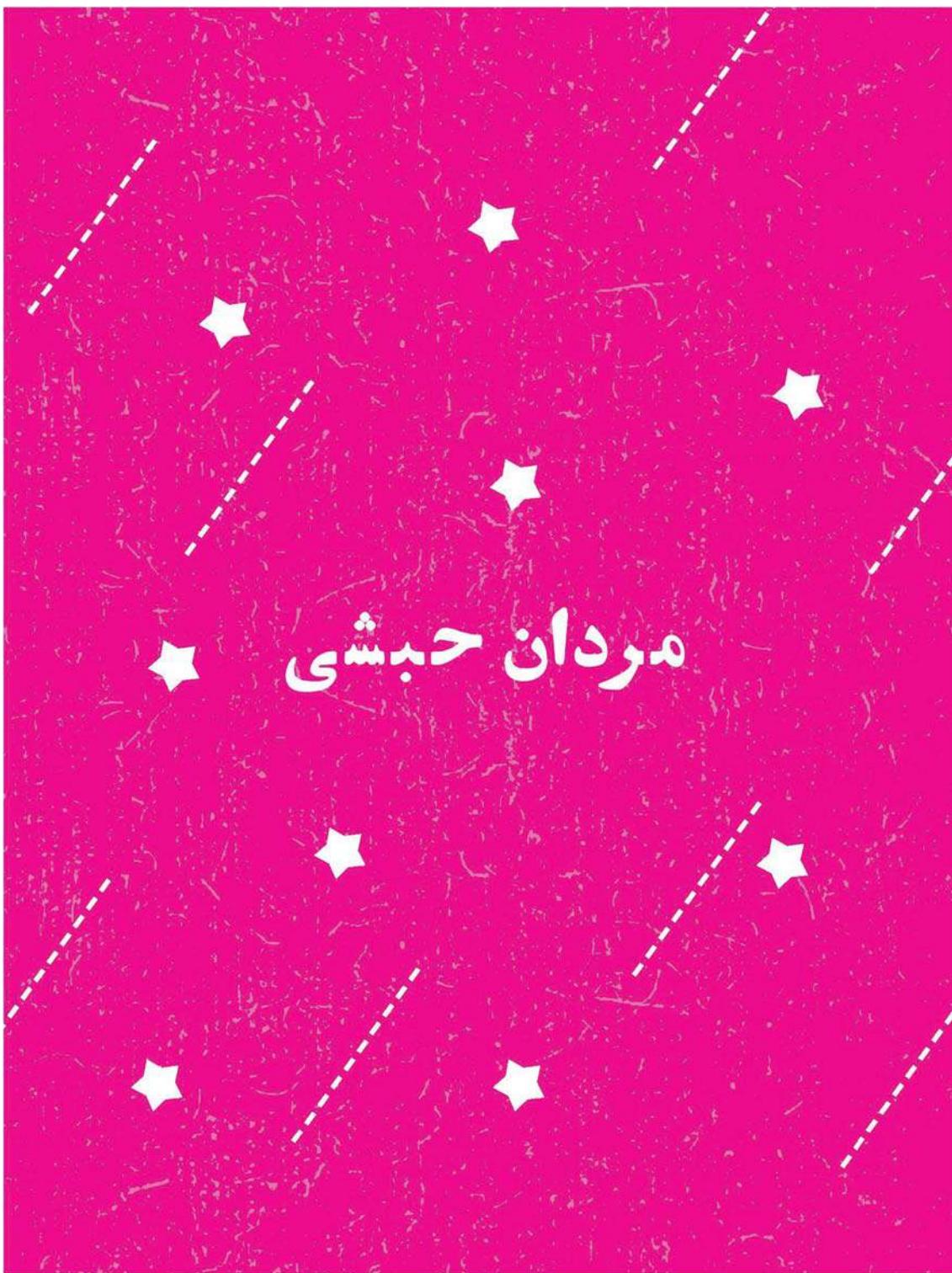
گسترش دادیم تا مردم بتوانند به راحتی زیارت کنند. در این باره هم با هیچ یک از دوستانم در مکه و مدینه صحبتی نکرده بودم. از جا برخاستم تا قدم زنان به اقامتگاهم بروم و بعد از ظهر، دوباره آماده زیارت کعبه شوم.

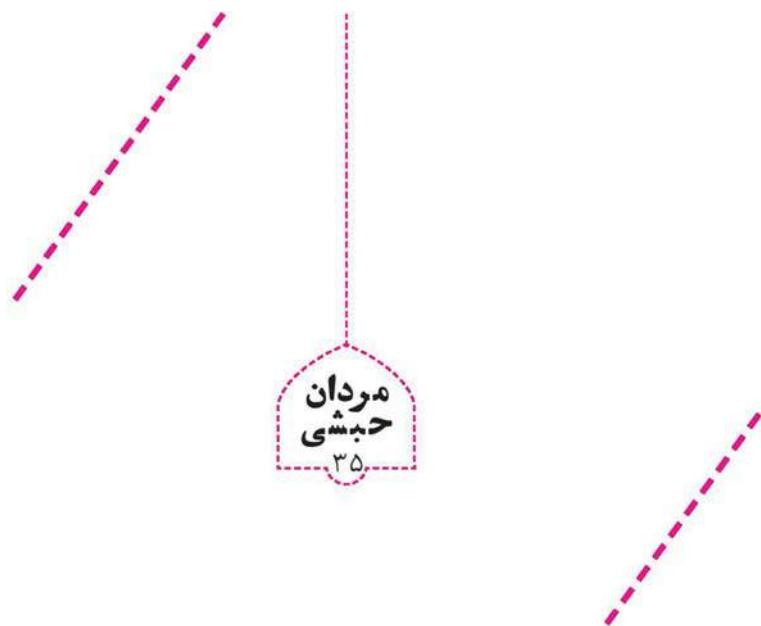
عصر که شد به زیارت خانه خدا رفتم. با صحنه عجیبی رو به رو شدم: بالاتر از چاه زمزم، همان جایی که در خواب دیده بودم، عده‌ای از مردم، جمع شده بودند. به طرف آن‌ها رفتم. این بار به جای پیامبر حضرت امام رضا علیه السلام نشسته بودند. همه چیزشبيه به خوابی بود که دیده بودم؛ حتی طبق خرمایی که جلوی امام بود، مثل همان طبقی بود که در برابر پیامبر علیه السلام دیده بودم. برایم خیلی عجیب بود. انگار دوباره خواب می‌دیدم!

ایستادم و به سخنان امام گوش دادم، بعد هم، جلو رفتم و از امام خواستم که مقداری خرما به من بدهد.

امام رضا علیه السلام مقداری خرما برداشت و به من داد. آن‌ها را شمردم درست هجدہ عدد بود. از امام تقاضا کردم مقدار بیشتری خرما به من بدهد. امام علیه السلام در جواب فرمود: «اگر جدم رسول الله، بیش از این مقدار، خرما به تعداد بودند، من نیز برآنم می‌افزودم.» با تعجب به امام و به خرمahanگاه کردم و برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و به فکر فرو رفتم....

# مدادان حبسی





من علی بن ابی حمزة، چنان مات و مبهوت شده بودم که امام نیز به حال من پی بُرد، تبسّمی کرد و چیزی نگفت. آن روز حدودسی نفراز مردان سیاہ پوست حبشی وارد مسجد شدند. نماز جمعه تازه تمام شده بود. مردم مسجد را ترک کرده بودند و تنها اندکی از یاران نزدیک امام، در مسجد باقی مانده بودند که مردان حبشی وارد شدند.

یکی از آن‌ها که قامت بلند و نسبتاً چاقی داشت، جلوآمد و با زبان حبشی شروع به صحبت کرد. همه با تعجب به او نگاه می‌کردیم. دلم می‌خواست جلوترمی‌رفتم و به او می‌فهماندم که هیچ‌یک از ما، زبان حبشی نمی‌دانیم تا صحبت‌های او را برای امام ترجمه کنیم؛ اما او انگار متوجه نبود و یک‌ریز حرف

میزد و گاهی در بین حرف‌هایش، به دوستانش اشاره می‌کرد. گویی از چیزی گله و شکایت می‌کرد و مشکلات خود و دوستانش را با امام در میان می‌گذاشت.

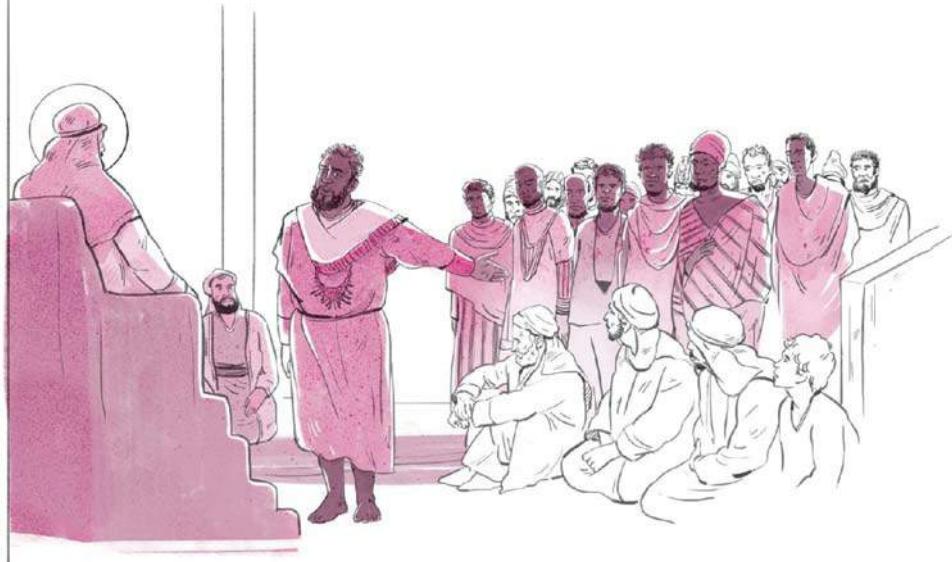
وقتی صحبت‌های مرد تمام شد، منتظر بودیم تا امام چاره‌ای بیندیشد؛ مثلًا مترجمی پیدا کند یا با اشاره و کنایه با آن مرد سخن بگوید...؛ اما با تعجب دیدم که امام با همان لهجه و زبانی که مرد حبشی صحبت کرده بود، با وی سخن گفت. مرد نیز با دقت حرف‌های امام را گوش می‌کرد. گاهی هم سرش را تکان می‌داد و گاهی نیز به حرف‌های امام پاسخ می‌داد. در پایان هم امام مقداری پول به او داد. مرد به دوستانش چیزی گفت. همه از جا برخاستند و قبل از رفتن، با دست اشاره‌هایی به امام کردند؛ سپس برای احترام، خم شدن و از مسجد بیرون رفتند. بارگذاری آن‌ها یک سوال برای حاضران بی‌پاسخ مانده بود. ناگهان امام رو به ما کرد و فرمود: «آیا از گفتار و برخورد من با این غلام‌های حبشی تعجب کردید؟» من گفتم: «بله یا بن رسول الله! چگونه شما به زبان آن‌ها سخن گفتید؟»

امام پاسخ داد: «تعجب نکن علی‌بن‌ابی‌حمزه! بدان که موقعیت امامان و خاندان ما، بالاتر از آن چیزهایی است که شما فکر می‌کنید. آنچه در اینجا دیدی، مثل قطره آبی است که پرنده‌ای با منقارش از آب دریا گرفته باشد! توجه داشته باش که امام و دانش‌هایش،

همچون دریایی بی‌کرانه و پایان ناپذیر است که هیچ‌کس نمی‌تواند  
به همه آن علوم و اطلاعات دست یابد.»

سپس از جا برخاست و به من گفت: «برخیز علی! و با من به منزل  
بیا که با تو کاری و سخنی دارم.»

همراه امام به راه افتادم. در بین راه با آن حضرت درباره منزلت  
پیامبر و اهل بیت صحبت کردم. وقتی به منزل رسیدیم، کارگرانی  
را دیدم که در گوشه حیاط منزل امام، در حال ساختن محلی  
برای گوسفندان بودند. دو تن از آنها غلامان امام بودند با یک مرد  
سیاه‌پوست که اورانشناختم. مرد سیاه‌پوست با دیدن امام، دست  
از کار کشید و با تواضع به امام سلام داد. امام با خوش‌رویی جلو





رفت و در کنار او ایستاد و سلامش  
رابه گرمی پاسخ داد؛ سپس از حال  
و روز و خانواده‌اش پرسید. بعد  
کمی جلوتر رفت و غلامش را صدا  
زد و گفت: «این کارگر را امروز به کار  
گماشت‌های؟»

غلام گفت: «بله آقا! ایشان از امروز به کمک ما آمده‌اند.»  
امام پرسید: «آیا حقوق او را معین کرده و به او گفته‌ای؟»  
غلام جواب داد: «نه آقا. او مرد خوبی است. حرفی درباره دستمزدش  
نzd. من هم، چیزی معین نکردم.»

امام با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: «کارخوبی انجام نداده‌ای!»  
غلام با شرمندگی گفت: «ولی آقا من او را راضی می‌کنم.»  
امام با تأسف سری تکان داد. گفتم: «یا بن رسول الله! چرا ناراحت  
می‌شوید؟ او کارگر را راضی خواهد کرد.»  
امام علیه السلام فرمود: «مسئله این نیست. من باره‌ای به او گفته‌ام که هیچ  
کارگری را نیاورد؛ مگراینکه قبل از شروع کار، دستمزدش را تعیین  
کند.»

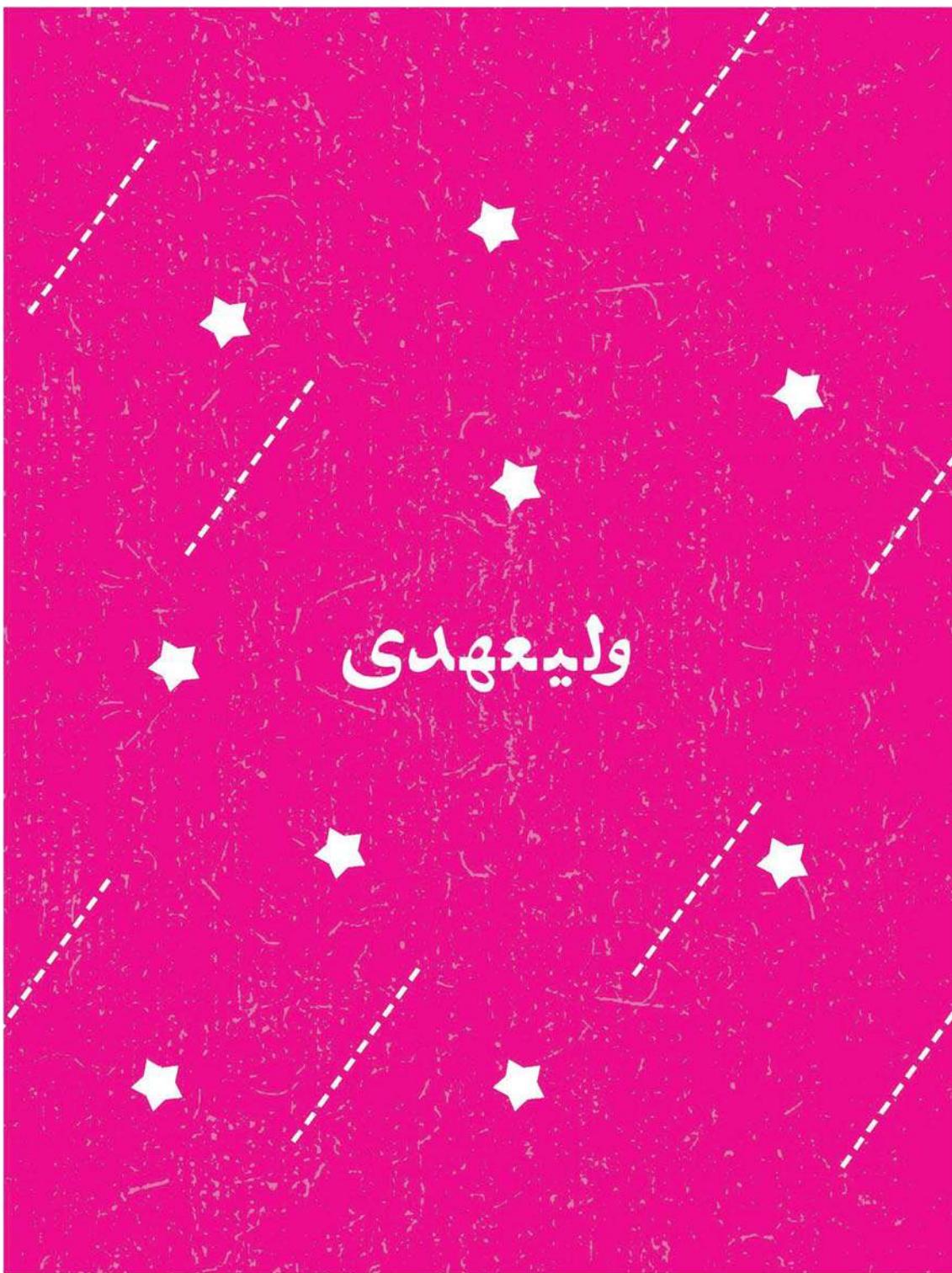
غلام گفت: «ببخشید آقا! چه فرقی می‌کند. ما بالاخره حقوقش را  
پرداخت می‌کیم.»  
امام علیه السلام فرمود: «فرقش این است که وقتی دستمزد کارگر را تعیین

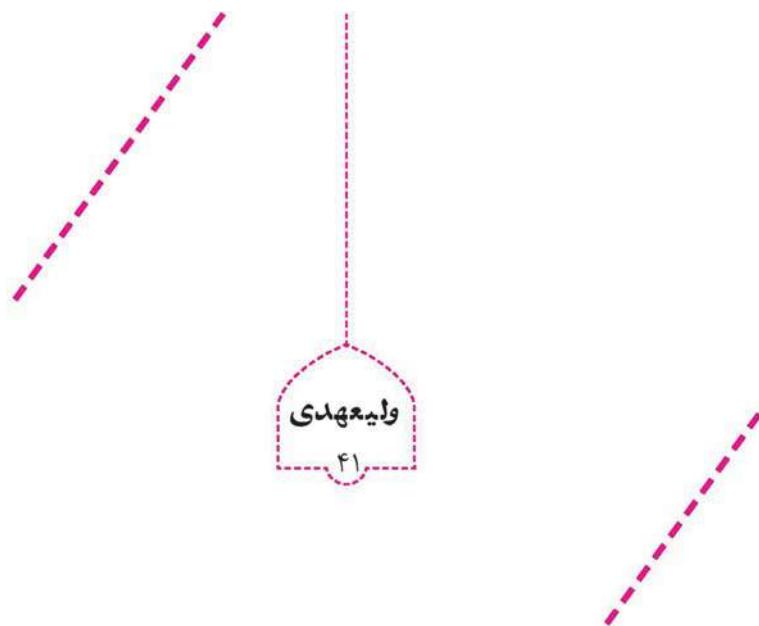
نکنی، حتی اگر چند برابر مزدش به او بدهی، باز ناراضی خواهد بود و ممکن است خود را طلبکار بداند؛ ولی چنانچه اجرتیں تعیین شده باشد، وقتی مزد خود را بگیرد، سپاسگزاری می‌کند و خوشحال می‌شود که همه مزدش را بی‌کم و کاست گرفته است. اگر هم مختصری به مزدش بیفزایی، آن را محبت و لطف تو می‌داند و این محبت را هرگز فراموش نمی‌کند.»

سپس امام رو به غلامش کرد و فرمود: «همین الان به او می‌گویی که مزدش چقدر است تا او بارضایت بیشتری کار کند.» آنگاه دست مرا گرفت و گفت: «برویم.» هردو به طرف اتاق راه افتادیم.



ولی عوادی





من ابومحمد، باينکه سنوسالی از من گذشته بود و  
محاسن و موهایم سفید شده بودند، وقتی خبر را شنیدم،  
چنان برافروخته شدم که تصمیم عجولانه‌ای گرفتم؛ اما  
بعد فکر کردم باید درباره این خبر تحقیق کنم، اگر صحت  
داشت، تصمیم خود را عملی کنم.

بلافاصله لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. می‌خواستم  
به مسجدالنبی بروم و در آن حوالی پیرامون خبر تحقیق  
کنم. هنوز به قبرستان بقیع نرسیده بودم که دوستم  
صالح را دیدم. پرسید: «با این شتاب کجا می‌روی و چرا  
پریشان احوالی؟»

بازویش را گرفتم، او را به کناری کشیدم و گفت: «خبری  
شنیده‌ام که مرا پریشان و عصبانی کرده است. می‌روم

تحقیق کنم تا ببینم آن خبر درست است یا نه..»  
پرسید: «چه خبری ابومحمد؟»

گفت: «شنیده‌ام که علی بن موسی الرضا علیه السلام دعوت مأمون را پذیرفته و قرار است به زودی به مرو رفته تا ولی‌عهد مأمون شود!» صالح خندید و گفت: «من هم این خبر را شنیده‌ام و به درستی آن یقین دارم. می‌دانستم که نباید به او اطمینان کرد. دیدی که علی بن موسی چگونه با دشمن خود کنار آمده است؟!»

به صالح نگاه کردم و گفت: «البته من هنوز باور ندارم چنین اتفاقی افتاده باشد. تو را هم به خوبی می‌شناسم که از خوارج هستی و از دیرباز به خاندان امامت کینه می‌ورزی. بی‌جهت مرا سرزنش نکن. تا مطمئن نشوم، چیزی را باور نمی‌کنم.»

صالح پوزخندی زد و گفت: «شکی در صحت خبر نداشته باش ابومحمد! من شنیده‌ام که او به زودی عازم خراسان خواهد شد.» با خشم زیاد گفت: «وای بر من اگر چنین شود! مطمئن باش که امام هرگز از مدینه خارج نخواهد شد.»

صالح پرسید: «می‌خواهی چه کنی ابومحمد؟ چه نقشه‌ای در سر داری؟»

گفت: «به تو که از خوارجی نمی‌گوییم! وقتی نقشه‌ام را عملی کردم، خواهی فهمید..»

سپس به راه افتادم تا به مسجد النبی بروم و از آدم مطمئن تری

در این باره سوال کنم. بالاخره پس از پرسش جوی زیاد، با این حقیقت تلخ مواجه شدم که امام دعوت مأمون را پذیرفته است. همان مأمونی که بارها از زبان حضرت شنیده بودم که ظالم است و حکومت را از خاندان رسول خدا غصب کرده و پدرش، حضرت امام موسی کاظم علیه السلام، را به شهادت رسانده است! حالا امام، ولیعهدی چنین کسی را پذیرفته است؟! تصمیم خودم را گرفتم. باید کار را یکسره می‌کرم. باید امام را به قتل می‌رساندم و بعد به خراسان رفته و مأمون را نیز می‌کشم!

فردای آن روز خنجری را که داشتم، به زهرآلوده کرم، آن را درون خورجینی گذاشتم و به طرف منزل امام به راه افتادم. در بین راه چند بار دچار تردید شدم. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم: «من می‌خواهم چه کنم؟ آیا قتل امام مسلمانان، خارج شدن از دین نیست؟ آیا من پا جای پای ابن‌ملجم و شمربن‌ذی‌الجوشن نمی‌گذارم؟ آخر چرا و چگونه امام مرتكب چنین کاری شده است؟» پرسش‌هایی از این دست مرا به تردید انداخته بود. تصمیم گرفتم قبل از انجام هر کاری، نخست به نزد امام بروم و سوال‌هایم را از خودش بپرسم و اگرایشان نتوانست قانعم کند، آن وقت او را به قتل برسانم!

به منزل امام که رسیدم، در زدم. غلامی در را باز کرد. اجازه ورود خواستم. امام با تنی چند از یاران خود نشسته بود. سلام کردم

و جلو رفتم، در برابر شنستم. می‌دانستم که هر کس پرسشی دارد، از جمع‌آوری‌شود، روبه‌روی حضرت می‌نشیند و سؤالش را می‌پرسد تا اگر پرسش او خصوصی بود، مجبور نشود با صدای بلند صحبت کند. این، فرصلت مناسبی برای من بود تا مقصود خود را عملی کنم؛ اما نمی‌دانم چرا وقتی در برابر شنستم و نگاهش به نگاهم افتاد، ناگهان رنگ به رنگ شدم. خودم را باختم و ترس تمام وجودم را فرا گرفت. لحظه‌ای طول کشید تا برخود مسلط شوم و سؤالم را بپرسم. پرسیدم: «یابن رسول‌الله! پرسشی دارم..».





امام علیؑ فرمود: «به شرطی پاسخت رامیدهم که آن سلاح آلوده به زهر را از درون خورجینت بیرون آورده و دوربیندازی!» ناگهان دست و پایم شروع به لرزیدن کرد و عرق سردی برپیشانی ام نشست! امام از کجا می‌دانست که من چه چیزی در خورجینم دارم؟! هیچ‌کس ندیده بود که من خنجری به همراه آورده‌ام. وقتی به خود آمدم که امام با تبسیم نگاه می‌کرد. در نگاهش آثاری از خشم و غضب نبود و این نگاه سرشار از مهرو محبت، باعث شد تا ابراز پشیمانی کنم و تسلیم او شوم. خنجر را از خورجین بیرون آوردم و در برابر نگاه‌های عجیب و پرسشگر حاضران، به یکی از غلامان دادم و به امام گفتم: «یابن رسول الله! حتماً می‌دانی که من از دوستداران اهل بیت هستم و تا همین امروز، به امامت شما ایمان داشتم؛ اما وقتی شنیدم که ولیعهدی مأمون را پذیرفته‌اید، از خودبی خود شدم و ایمانم به شما سست شد. شما بهتر از من می‌دانید که مأمون چه انسان ظالم و شروری است؛ پس با اینکه می‌دانید او کیست، چگونه ولیعهدی‌اش را پذیرفته‌اید؟ مگر هیچ امامی با کافران صلح می‌کند که شما چنین کرده‌اید!»

امام با دقت به حرف‌هایم گوش داد، آنگاه فرمود: «بدان که پرسیدن بهتر از نپرسیدن و در جهل و نادانی ماندن است. این حق توست که هرچه می‌خواهی، از امام خودت بپرسی و پاسخ لازم را دریافت

کنی و اما در پاسخ تو باید بگوییم که من دلایل زیادی برای پذیرش ولیعهدی مأمون دارم که الان فرصت مناسب برای بازگوکردن همه آن‌ها نیست؛ اما از تو می‌پرسم آیا خلافت امثال مأمون بدتر است یا کفر پادشاه مصر؛ آیا مأمون مسلمان نیست و به وحدانیت خدا اعتقاد ندارد؟ ما بهتر می‌دانیم که او به عنوان یک مسلمان، به فرمان خدا گردن نمی‌نهد و گرفتار هواهای نفسانی است؛ اما پادشاه مصر به وحدانیت خدا اعتقادی نداشت و به تمام معنا کافربود..»

امام سپس به اطرافیانش نگاه کرد و گفت: «حضرت یوسف با اینکه پیامبر و پسر پیامبر و نوه پیامبر بود، از پادشاهی کافر تقاضا کرد تا وزیر دارایی و خزانه‌دار اموال او شود. او حتی بر تخت فرعون نشست؛ درحالی‌که می‌دانست فرعون کافراست. آیا حضرت یوسف، پیامبر عزیز خدا، نعوذ بالله کاری خلاف شرع انجام داد یا اینکه بنا بر مصالح و شرایطی ویژه، تن به این کار داد؟ من هم که یکی از فرزندان رسول خدا صلوات الله علیہ و آله و سلم هستم، هرگز تقاضای خلافت یا دخالت در امور حکومت مأمون را نداشته و ندارم. او مرا به پذیرفتن چنین امری مجبور کرد و من بنا بر مصلحتی پذیرفتم؛ بنابراین بدان که من به دنبال دنیا و حکومت نبوده و نیستم و این کار از روی ناچاری و با توجه به برخی مصلحت‌ها صورت گرفته است. ای ابو محمد! برخیزو به خاطر

عملی که قصد انجامش را داشتی، توبه کن و بدان که امام شما،  
ذرهای از راه راست منحرف نخواهد شد.».  
با شنیدن سخنان امام، از خودم بدم آمد. چنان شرمnde شدم که  
 قادر نبودم حتی لحظه‌ای دیگر، در برابر امام و آن جمع بنشینم.  
 با پوزش از امام، برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. آنقدر عرق کردم  
 که با وزش نسیمی به صورتم، سرما تمام وجودم را در برگرفت.



درد دندان



من عبدالله صفوانی، حکایت درددندانم به زمستان سال قبل بازمی‌گردد. آن سال من و شریکم، احمد، با کاروانی کوچک، از خراسان عازم کرمان بودیم. هوا سرد بود و بخندان از چند روز پیش برف سنگینی آمده بود و زمین را سفیدپوش کرده بود. ما با تعدادی الاغ و قاطرو پنج کارگرو قاطرجی، در حال عبور از کوهستان‌های اطراف کرمان بودیم. اگرسه یا چهار ساعت دیگر به راه خود ادامه می‌دادیم، به کرمان می‌رسیدیم. با احتیاط و ترس به کوههای پربرف نگاه می‌کردم. رو به شریکم کردم و گفتم: «من خیلی می‌ترسم احمد! این دره و کوههای پربرف که ما را احاطه کرده‌اند، به راستی ترسناک‌اند.» احمد خندید و گفت: «نترس دوست من! در این برف و سرما،

تاجرانی چون ما برای سود بیشتر به کوه و کمر می‌زند، نه دزدان و راهزنان که آذوقه زمستان خود را قبل از فراهم کرده‌اند!» سپس دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «نترس عبدالله. نترس! راهزنان در جای گرم و نرمی خوابیده‌اند!» با بخار دهانم، دستم را گرم کردم و نگاهی به پشت سرم انداختم. کاروان با سکوت و به آرامی در حرکت بود. احمد برخلاف من که دل‌آشوبه زیادی داشتم، با خون‌سردی قدم برمی‌داشت. گاهی سرش را بلند می‌کرد و به کوه‌های پربرف چشم می‌دوخت. شاید از دیدن این کوه‌های سربه فلک کشیده لذت می‌برد؛ اما ترس من شاید به خاطر تجربه تلخی بود که سه سال پیش پشت سرگذاشته بودم؛ چون در آن زمان، در حوالی قوچان به دام راهزنان افتاده بودم. آن‌ها همه کاروان را غارت کرده بودند و داروندارم را بردۀ بودند؛ اما احمد فقط اسم دزدها و راهزنان‌ها را شنیده بود و به قول خودش هرگز راهزنان را به چشم ندیده بود. به همین دلیل خون‌سرد و آرام و بدون ترس راه می‌رفت.

ناگهان صدای سم چند اسب و هیاهوی راهزنان او را نیاز جا پراند! احمد خودش را به من چسباند. لرزش بدنش را به خوبی حس کردم! راهزنان هفت‌هشت نفر بودند. سوار بر اسب‌های تنومند که از دهانشان بخار غلیظی بیرون می‌آمد. آن‌ها با شمشیرهایی که به دست داشتند و با عربده‌کشی، مارا محاصره کردند. احمد همچنان

از ترس می‌لرزید. حال و روز من هم، بهتر از او نبود؛ اما توانسته بودم  
ظاهر را حفظ کنم و از ترس برخود نلزرم. هر چند که می‌دانستم  
رنگم به زردی گراییده و دهانم خشک شده است!  
مردی که به نظرمی‌رسید سمت فرماندهی راهزنان را برعهده دارد،  
شالی را که به دور گردن و دهانش بسته بود، باز کرد و از من و احمد  
پرسید: «کدام یک از شما صاحب اموال هستید؟»



من توکل به خدا کردم و پاسخ دادم: «من و دوستم صاحب این کاروانیم.»

مرد پوزخندی زد و گفت: «اگر جانتان را دوست دارید، مالتان را بگذارید و بروید.»

قدمی جلوتر رفتم. در برابر اسب تنومند مرد ایستادم و گفت: «ما تاجران خرد پایی بیش نیستیم. سختی و رنج سفر را در این هوای سرد تحمل می کنیم تا سود مختصی ببریم و روزی اهل و عیال خود را فراهم سازیم. خدا را خوش نمی آید که هم سود خود را از دست بدھیم و هم سرمایه مان را!»

مرد با صدای بلند خنده دید. گفت: «خوشمان آمد. چه آدم خوبی! از من می خواهی هم سودت را حفظ کنم و هم اصل مالت را؟! گمان کرده ای ما کیستیم؟ لابد فکر می کنی ما گزمه و نگهبان اموال شماییم!»

دلم می خواست چند حرف درشت بارش کنم و هرچه از دهانم درمی آید، بگوییم؛ اما دندان روی جگر گذاشت و ناچار گفت: «لابد شما از روی ناچاری و نداری مجبور به راهزنی شده اید و...»

مرد حرفم را قطع کرد و برآفروخته فریاد زد: «مردک! به ما می گویی راهزن؟»

دیدم انگار حرف بدی زده ام. فکر کردم الان است که سرم را از تنم جدا کنند! باز هم به ناچار سکوت کردم. این بار احمد به حرف آمد و گفت: «برادر! منظور شریکم این است حال که شما نیز مانند ما،

در چنین سوز و سرما می برای به دست آوردن رزق و روزی از خانه خارج شده اید، ما هرچه داریم، با میل و رغبت، با شما تقسیم می کنیم.  
نیمی برای ما و نیمی برای شما!»

مرد راهزن دوباره غرید و فریاد کشید: «دهانت را ببند! بچه گیر آورده ای؟ فکرمی کنی من صدقه خور آدم هایی امثال تو هستم؟!»  
سپس رو به دوستانش کرد و گفت: «اموالشان را همراه با الاغها و قاطرها از آنها بگیرید. دستها و پاهای خودشان را هم ببندید و در بیابان رهایشان کنید.»

همراهان مرد دست به کار شدند. کارگران و قاطرچی ها هم می دانستند در چنین موقعی نباید جان خود را به خطر بیندازند،  
کنار کشیدند و به راهزنان چشم دوختند که مشغول خالی کردن بارها بودند. احمد سریش را به گوش نزدیک کرد و گفت: «بدبخت شدیم عبدالله. حالا می گویی چه کار کنیم؟»

من به اندازه کافی کلافه و سردرگم بودم. ثروتی را که با هزار جان کنند و صرفه جویی جمع کرده بودم، جلوی چشمانم به غارت می رفت. مرد راهزن چون هیولا ی ترسناک روی اسبش، نشسته بود و پوزخندی پیروزمندانه بر لب داشت. جلوتر رفتم و کنار اسب مرد ایستادم. به چشم های شرورش نگاه کردم و



گفتم: «هرچند امروز تو سواره‌ای و من پیاده؛ اما بدان که خدایی هم هست و خوردن مال حرام، تورابه جایی نخواهد رساند!» مرد پای راستش را از رکاب بیرون کشید. فکر کردم می‌خواهد از اسب پیاده شود و گریبانم را بگیرد؛ اما او با پایش چنان ضربه‌ای به سینه‌ام زد که چند متر عقب‌تر روی برف‌ها افتادم و اگر زمین پربرف نبود، خدا می‌دانست که چه بلایی برسر دست و پا و کمرم می‌آمد! در فقط توی قفسه سینه‌ام پیچید و بی‌حال افتادم. طوری که نای برخاستن نداشتم!

احمد خودش را بالای سرم رساند و از زمین بلندم کرد. سرم گیج می‌رفت. نمی‌توانستم از جا بلند شوم و روی پا بایستم. نشستم روی زمین. مرد از اسب پیاده شده بود. فکر می‌کردم الان شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد و سینه‌ام را می‌شکافد؛ اما مرد جلوتر آمد و احمد را که در برابر ایستاده بود و با التماس از او می‌خواست از گناه من درگذرد، با ضربه دست به گوش‌های پرت کرد. آنگاه در کنارم زانوزد. با دست چپ یقه‌ام را گرفت و گفت: «چنان مال حلال و حرامی نشانت بدhem که مرغ‌های آسمان به حالت گریه کنند!»

گفتم: «غیر از این hem از امثال تو انتظاری نیست!» مرد بیشتر به خشم آمد. **مشتی** از برف‌های بیابان را گلوله کرد و آن را به زور در دهانم فرو برد و گفت: «کاری می‌کنم که آرزوی مرگ کنی!» مشتی دیگر از برف را هم به صور تم مالیید. برف‌هایی را که در دهانم



بود، به صورت مرد تف کردم. نتیجه‌اش سیلی محکمی بود که خوردم! مرد یکی از دوستانش را صدا زد و به کمک او، دهانم را پراز برف کرد. آن قدر عصبانی و خشمگین بودم که سرمای برف راحس نمی‌کردم. مدتی مرا در همان حال نگه داشتند. مرد با دست‌های پهن و بزرگش، دهانم را گرفته بود، به گونه‌ای که نه می‌توانستم برف‌ها را بپرون ببریزم و نه فرودهم.

ناگهان درد شدید دندان چنان در وجودم پیچید که انگار خنجری را به زیر لثه‌هایم فرمی‌برند! دهانم پراز برف بود و نمی‌توانستم از درد فریاد بکشم. احمد را که برای نجاتم آمده بود، با ضربه‌ای دیگر

درجایش نشاندند! مرد راهزن که گویا در انجام چنین شکنجه‌هایی تخصص داشت، در برابر زانو زده بود و طوری نگاه می‌کرد که انگار بزهای رابه چنگ آورده است و می‌خواهد قربانی کند.

هیچ چاره‌ای نداشت جزاینکه به خدا پناه ببرم و درد را تحمل کنم، دردی که از شکافته شدن سینه‌آدمی، سهم‌گین تر بود! شاید ده دقیقه‌ای مرا به همان حال نگه داشتند. هر وقت که برف‌ها در دهانم آب می‌شد، یک مشت دیگر برف بردهانم فرو می‌کردند. خلاصه همه بارها را برداشتند و مرا به حال خود رها کردند. مرد راهزن وقتی سوار اسبش شد و قصد عزیمت داشت، رو به من کرد و گفت: «دردی به جانت ریختم که تا آخر عمر رهایت نخواهد کرد. بعد از این دیگر دندانی سالم برای خوردن و زبانی سرخ برای صحبت کردن نخواهی داشت.»

مرد این را گفت و به یارانش دستور حرکت داد. با رفتن آن‌ها، احمد و قاطرچی‌ها و کارگران، خود را به من رساندند. از زمین بلندم کردند. یکی از کارگران، شال‌گردنش را باز کرد، به دور دهان و گردنم پیچاند و گفت: «باید دهانت را گرم نگه داری. من می‌دانم که آن حرام‌زاده‌ها با توجه کردند.»

اما من تا چند روز نفهمیدم که آن‌ها با من چه کردند! از بس در داشتم، نمی‌توانستم چیزی بخورم. آن روزها ما در کرمان، در کاروان‌سرايی زندگی می‌کردیم که صاحب آن از دوستانم بود. او

حکیمی را بالای سرم آورده بود، حکیم از معالجه عاجزمانده بود؛ اما چند نوع جوشانده به من داد و گفت که آن‌ها را مرتب بخورم و دهانم را گرم نگه دارم تا سرما از ریشه دندان‌ها خارج شود. مشکل نخوردن غذا را هم، دوستام با ریختن آش و آبگوشت در دهانم حل کرده بودند؛ اما از اینکه نمی‌توانستم به خوبی صحبت کنم، سخت نگران شده بودم. می‌ترسیدم مجبور شوم تا آخر عمر با اشاره و کنایه با دیگران صحبت کنم! من که در خراسان آدمی با نفوذ و تاجری بودم که با مردمان زیادی حشر و نشرداشت، اکنون چه آرزویی جزمرگ می‌توانستم داشته باشم؟ اما توکلم به خدا بیش از آن بود که آرزوی مرگ کنم. نیت کرم که اگر از این بیماری رهایی یافتم، به زیارت قبر امام حسین علیه السلام و شهدای کربلا بروم.

شبی که قصد داشتیم فردایش کرمان را ترک کنیم و به خراسان بازگردیم، خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم در خراسانم و در حوالی نیشابور به کاروان بزرگی برخوردم. گفتند کاروان علی بن موسی علیه السلام است و به شهر مرو می‌رود. به همراه کاروان به راه افتادم. وقتی از حرکت باز ایستاد، نزد امام رفتم و از درد دهان و دندان شکایت کردم. امام علیه السلام وقتی ماجرا را شنید، در حلقم دعا کرد و دل داری ام داد و سفارش کرد نامید نشوم؛ زیرا خداوند بدکاران را به سزای اعمالشان خواهد رساند. سپس فرمود: «زیره و مرزه را با قدری نمک مخلوط کن و بکوب تا پودر شود؛ سپس چند مرتبه با آن، دهانت را

شست و شوبده تا ناراحتی زبان و دندان‌هایت برطرف شود.»

وقتی از خواب بیدار شدم، مسئله را با شریکم، احمد، در میان گذاشتم. احمد گفت: «چه خواب خوبی دیده‌ای! شنیده‌ام کاروان امام در حوالی سبزوار است. اگر با سرعت حرکت کنیم، دو سه روز دیگر به آنجامی رسیم. شاید امام علی<sup>علیه السلام</sup> به بهبودی تو کمک کند.» من و احمد پس از اینکه قاطرها را فروختیم و دستمزد کارگرها را دادیم، اسب‌هایمان را سوار شدیم و به راه افتادیم. این چند روز آنقدر لاغر و رنجور شده بودم که به سختی خودم را روی زین اسب نگه می‌داشتم. با این همه، از احمد می‌خواستم که لحظه‌ای توقف نکنیم؛ مگر شب‌ها که باید استراحت می‌کردیم.

سه روز بعد به نیشابور رسیدیم. از مردمی سراغ کاروان امام را گرفتیم، گفت که امام به سمت مرو حرکت کرده است. مانیزد رسیری که مرد نشانمان داد، به راه افتادیم. در محلی به نام «رباط سعد» به کاروان امام رسیدیم. دیدار امام کار سختی نبود. بزرگان خراسان که همراه امام بودند، مرا می‌شناختند و وقتی از حال و روزم باخبر شدند، بی‌درنگ مرانزد امام بردند. دوستم احمد شرح کامل ماجرا را به امام بازگفت و من درحالی که به سختی حرف می‌زدم، گفتم دارویی برای بهبودی دندان‌ها و زبانم معرفی کند.

همه چشم به دهان امام دوخته بودیم که فرمود: «همان دارویی که در خواب برایت گفتum، تهیه کن و به همان کیفیت مورد استفاده قرار

بده تا خوب شوی!»

ازشنیدن این حرف تعجب کردم. با زبان بی‌زبانی واشاره دست، به امام گفتم که یک بار دیگر آنچه رادرخواب گفته است، بگوید؛ چون من به آن خواب اهمیتی نداده و توجه چندانی نکرده‌ام. حضرت فرمود: «مقداری زیره و مزه را با قدری نمک مخلوط کن و بکوب تا پودر شوند؛ سپس چند مرتبه با این پودر دهانت را شست و شو بده تا ناراحتی دهان و دندان‌هايت برطرف شود..» آری، امام دقیقاً همان چیزهایی را گفت که پیش‌ازاین درخوابم گفته بود!

با احمد از رباط سعد به نیشابور برگشتیم. طبق دستور امام علی<sup>علیه السلام</sup> آن دارو را ساختم و مصرف کردم. سه روز بعد، درد دندان‌هايم کاملاً خوب و مشکل حرف زدنم نیز برطرف شد. سال بعد هم، سرمایه‌ای آندوختم و کارتچارت را از نوشروع کردم. سفری به مرو رفتم و چند روزی مهمان امام علی<sup>علیه السلام</sup> بودم.

